

- حسن وقت زیادی نداریم باید زود دست بکار

بشم...

- کدوم کارلیدی جان؟

- عشق ورزیدن عزیزم!

لیدی خبرنداشت که من دوروزه يك تیکه نان

خشک خوردم و حال اینکارها را ندارم! گفتم:

- لیدی جان چرا اینقدر عجله داری؟ بگذار

همدیگر را را خوب درک کنیم!

- حسن جان من احتیاج به يك بچه دارم...

- چه وقت؟

- الان.

- چشم. اما اگه يك کمی فرصت بدی بهتره!!!

- فرصت نداریم... من اگه مادر نشم شوهرم

طلاق می‌ده.

لیدی قیافه تأثر آوری به خود گرفت و شروع به

تعریف سرگذشتش کرد:

- وقتی در امریکا درس میخواندم با يك پیر مرد
 امریکائی ثروتمند ازدواج کردم. ثروتش حساب نداره،
 اما بچه اش همیشه ... تنها آرزوئی که در دنیا داره داشتن
 بچه اس یکماه بهم مرخصی داده و گفته اگه در این مدت
 اگه بچه درست نکنم طلاقم میده !!... حالا دو هفته از
 مهلتم گذشته و اگه تا دو هفته دیگه موفق نشم از یکعالم
 ثروت محروم میشم ...

تازه فهمیدم (لیدی) چرا اینهمه به من محبت
 می کنه و در این برخورد کوتاه چرا اینطور واله و شیدای من
 شده ... هیجان و التها بزم فروکش کرد و گفتم :
 - لیدی جان چرا توی اینهمه مرد مرا انتخاب
 کردی ؟

- به دلیل اینکه تو به تمام معنی يك مرد هستی !
 و درخونت اصالت شرقی میجوشه ...
 اتفاقاً چندی پیش داستانی نظیر این جریان خوانده
 بودم . اینطور شوهرها بعد از اینکه به مقصود میرسند

مردی را که پدر بچه اس می کشند تا معارضی درین
نباشد و بیوانند با اطمینان خاطر خود را پدر بچه معرفی
کنند!!

به همین جهت ترس سرتاپایم را فرا گرفت و
اطمینان پیدا کردم در دام مهلکی افتاده ام ، برای اینکه
خودم را نجات بدهم گفتم :

- لیدی جان من زن و بچه دارم و زنم را هم خیلی
دوست دارم و ...

لیدی حرفم را قطع کرد :

- من امشب با هوایم اینجا را ترك می کنم و تو
بعد از این مرا نخواهی دید .

- باشدمن هرگز به زنم خیانت نمیکنم !!.

لیدی مثل ماده بیرخشمگین به سرعت برق هفت تیری
از کیفش بیرون آورد و به طرف من گرفت :

- زود باش معطل نکن ... فوری برو تو حمام
لخت شو ... خودت را بشور و بیا...

کار خیلی جدی شده و مسئله جان پیش آمده بود.
دیدم تأمل جایز نیست و چاره‌ای جز اطاعت او امر خانم
ندارم.

بطرف حمام رفتم و لخت شدم، موقعی که داشتم
تنم را می‌شستم صدای لیدی از اتاق بلند شد.
- حسن. زود باش... چکار می‌کنی؟

فهمیدم آتشش هم خیلی تند است و راه گریزی
هم نیست. حوله را روی دوشم انداختم و آمدم بیرون
داشتم تنم را جلو آینه خشک می‌کردم که تصویر مردی را
در آینه دیدم... چنان یکه خوردم که چیزی نمانده بود
سکته کنم...

محافظ گردن کلفت خانم از حمام بیرون آمد.
نمیدانم کجا قايم شده بود که من اوران دیدم. شاید برای
کشتن من آمده؟! خواستم بی‌گناهی‌یم را ثابت کنم
و بگویم هنوز جریانی واقع نشده یارو پیشدستی کرد و
گفت:

- یا الله بزن به چاک ژینگولو گشنه!

لیدی از محافظ پرسید:

- چطور شده؟

- توجیبش فقط سه لیره (۱۵ ریال) داره!!!

لیدی نگاه شماتت آمیزی برویم انداخت:

- تو که فقط سه لیره داری چرا توهتل آمدی؟!

نمیتوانستم جوابش را بدهم .. سرم را پائین

انداختم و مثل آدم‌های مست تلوتلو خوران داخل حمام

شدم، لباسهایم را پوشیدم و بدون اینکه لیدی را نگاه کنم

بیرون آمدم. دوستم هنوز نیامده بود، دوباره روی

همان کاناپه نشستم و به انتظار آمدن او مشغول ورق زدن

مجله‌ها شدم...

شب شد. چراغ‌ها را روشن کردند. مثل آدم‌های

معتاد گوشه‌ای (کز) کرده و غرق در افکار سیاه به

روزهای بدبختی و درماندگی‌یم فکرمی کردم...

در این موقع سروصدای زیادی بالای پله‌ها بلند

شد. سرم را بلند کردم خیال می کنید چی دیدم؟ محافظ
گردن کلفت (لیدی) یقه یکنفر را گرفته و او را کشان
کشان پائین می آورد و داد میزد :

- پدر سوخته بازن من؟! پدرت را در میآورم.
مرتیکه الدنگ خجالت نمیکنی؟ دزد ناموس...

دزد گرفتار بقدری خودش را باخته بود که نای
حرف زدن نداشت و با چشمان وحشت زده اطرافش را
نگاه میکرد و راه نجاتی می جست.

پائین پله ها محافظ ریزه اندام جلورفت و با لحن
دوستانه ای شروع به صحبت کرد:

- قربان سروصدا و داد و بیداد صلاح نیست.
آبروریزی به ضرر هر دوی شما تمام میشه ... نگذارید
کار به پلیس برسه وزن و بیچه تان بفهمند. یکجوری باهم
کناریباید.

مرد گرفتار دست های محافظ ریزه اندام را گرفت
و باتشکر و التماس گفت :

- نظر بنده هم همینه قربان، شما پیشنهادی بدهید.
 نوبت به چانه زدن رسید. من که از سیرتا پیاز
 جریان را خبر داشتم از جام بلند شدم و به امید اینکه
 خدمتی به مرد گرفتار کنم جلورفتم. میخواستم حرفی
 بزنم که محافظ ریزه اندام دستم را گرفت و به کناری
 کشید.

- آقا صلاح نیست شما مداخله کنید...

- یعنی چه. جیب مردم را می زنی. برای مردم
 پاپوش میدوزید. من به پلیس شکایت می کنم!
 محافظ ریزه اندام آرام جلوی دهانم را گرفت:
 - بنظرم از بیکاری و بی پولی عاصی شده ای و
 میخواهی زودتر بمیری.

بدون اینکه از تهدیدش بترسم جواب دادم:

- بیکار و بی پول هستم ولی دلم نمیخواد بمیرم.

- پس بهتره حرف نزنی از امروز تو هم يك سهم

شريك هستی ...

چقدر خوب شد که دوستم آنشب نیامد؛ اگر آمده بود و بعد از هزار زحمت کاری برایم درست میکرد حداکثر ماهی پانصد لیره بهم حقوق میدادند درحالیکه توی این شرکت ماهیانه بیش از دوسه هزار لیره درآمد دارم و در مصاحبت (لیدی) هم بد نمیگذرد.

دختر نماینده انجمن شهر!!..

www.KetabFarsi.com

با صدای ممتد زنگ در خانه از خواب بیدار شدم..
سرم بشدت درد میکرد و اعصابم «گرخ» بود از پنجره
بیرون را نگاه کردم آفتاب کاملاً بالا آمده و نشان میداد
مدتی از طلوع آفتاب می گذرد.

شب قبل بیک کلوپ رفته بودیم شب زنده داری،
نازدیکی های صبح طول کشیده بود...

بزحمت از رختخواب بیرون آمدم و بطرف در
خانه که هنوز هم صدای زنگ آن شنیده میشد رفتم در
را که باز کردم سرگارسون هتل بزرگ در مقابلم
تعظیم کرد...

گاهگاهی به آنجا میرفتم پوکرو رامی بسازی

کردیم.. با خودم گفتم: «نکنه در قمار باختهام و یادم رفته بدم حالا آمده بگیره..»

بدون اینکه تعارف کنم سرگارسون آمد تو و گفتم:
 - قربان خیلی معذرت میخام مزاحم شدم.. وقتتان
 راز یاد نمیگیرم.. عرض مختصری دارم.. نمیخواستم
 با این قیافه خمار آلود و سرو وضع نامرتب مرا به بینند اما
 کار از کار گذشته بود گفتم:
 - بفرمائید به نشینید...

توی حال روی صندلی نشست و بدون مقدمه
 گفت:

- میخوام نماینده انجمن شهر بشم...

از تعجب دهانم باز ماند و چشمهام گشاد شد..
 برای يك لحظه فکر کردم عوضی شنیده‌ام اما نه
 سرگارسون محترم خیلی جدی بحرف‌هایش
 ادامه داد:

- شما باید بمن کمک کنید.. در روزنامه‌هایی که
 کار میکنید بنفع من مطلب بنویسید! مرا ب مردم و جامعه

بشناسانید!!... و برایم هو و جنجال راه بیندازید! این
ریرتازها هرچقدر خرج برداره میپردازم.. حاضر مبلغی
هم برای مخارج حزب بدهم!!...

هنوز توی بهت و تعجب بودم.. نمیدانستم واقعاً
دلش میخاد نماینده انجمن شهر بشه یا مرا دست
انداخته!

خندیدم و پرسیدم:

- چطور شده باین فکر افتادی؟!...

گردنش را خم کرد و جواب داد:

- قربان منکه درس نخوندم. صنعت و هنری هم
که یاد نگرفتم.. پارتی و فلان هم که نداشتم مدیر کل و
وزیر و وکیل بشم میخام لا اقل زیر سایه شما نماینده
انجمن شهر بشم...

- آخه برادر سرگارسونی هتل چه تناسبی با
تمایندگی انجمن شهرداریه؟! نماینده مردم يك شهر باید
سواد داشته باشه.. باید قانون بدونه..

سرگارسون خنده معنی داری کرد.

- قربان این روزها کدام کاری روی سواد و تخصص
تقسیم میشه؟ .. چند تا شونو میخواهین بهتون معرفی
کنم؟ یارود کتر اقتصاده رئیس کشاورزی شده.. مهندس
کشاورزی به شهردار شده دکتر دارو سازه رئیس کل
شده... و...

اینو که راست میگفت... تنها چیزی که این روزها
رعایت نمیشد استفاده از تخصص افراد است ولی این
امر خلاف دلیل نمیشه که سرگارسن هتل هم بفکر
نمایندگی انجمن شهر بیفته... گفتم:

- راستشو بگو دلیلش چی به که باین فکر
افتادی؟! !!

- واه حقیقتشو بخواهی بخاطر خوشبختی دخترم
میخام نماینده انجمن شهر بشم... تعجبم بیشتر شده..
خوشبختی دخترها چه ارتباطی به انجمن شهر داره؟
پرسیدم:

- میخواهی درآمدت بیشر بشه؟

- نه... به اندازه ده تا حقوق انجمنیها تلکه قمار

انعام میگیرم... احتیاج پول ندارم...

- فهمیدم. لابد از اینکه به دخترت میگویند پدرش
گارسن هتل ناراحت میشه و تو میخواهی نماینده انجمن
شهر بشی؟!...!

- نخیر اینم نیست...

- پس چی به؟ خودت بگو جانم را خلاص کن...

- عرض شود دختره بزرگ شده، موقع شوهر
کردنش رسیده برای اینکه یک شوهر خوب پیدا کنه هر
کاری بگی کردیم.. مدتی آوازه خوان شد، چندتا
فیلم بازی کرد... حتی مدتها رقص عربی اجرا کرد.
اما نتیجه نگرفت.. چندتا خواستگار خوب هم پیدا شد
اما بمحض اینکه می فهمیدند پدرش سرگارسن است
پشیمان میشدند.. بهمین جهت تصمیم گرفتم بهر قیمتی
شده تو انجمن شهر وارد بشم...

من خیلی دلم بحالش سوخت... دلم بحال اجتماع
خودمان هم سوخت... اون حق داشت بخاطر دخترش
به آب و آتش بزند امامردم يك شهرچه گناهی کردن که

باید فدای سعادت دختر سرگارسن هتل بشن...
 با هر زبانی بود سرگارسن را از سر خودم باز کردم
 و راهنمایی اش کردم که فقط یکی از بزرگان حزبی
 میتونه کارشو درست کنه و از من کاری ساخته نیس .
 میدانستم با وضعی که داره موفق میشه؛ و
 صلاح نبود با او بد رفتاری کنم.. شاید یکروز کارم به
 اومی افتاد!!!..

مدتها از این موضوع گذشت سرگارسون هتل
 به آرزوش رسید... گاهیگاهی که به هتل میرفتم ازم
 خیلی احترام می کرد... و حتی بیشتر وقتها ازم پول
 نمیگرفت...

مدتی غیبش زد... همکارهایش می گفتند رفته
 اروپا دوره به بینه!!!..

یکروز هم شنیدم برگشته و خودش رستوران
 بزرگی باز کرده... اما نمیدانستم رستورانش کجاس
 واسمش چی به؟!..

يك شب كه با دوسه تا از رفقا بيك كافه مشهور رفته بوديم. گارسن علاوه بر مشروب و غذاهائي كه خواسته بوديم چندنوع مزه و مشروب هم آورد و روي ميز ما گذاشت.. براي اينكه حسابمان زياد نشده دستور داديم غذا و مشروب اضافي را بيره گارسن با احترام زيادي گفت:

- اينارو آقاي مدير فرستادن... بحساب خودشونه...

كلي خوشحال شديم.. گمان كرديم آقاي مدير از آدم هاي ادب دوست و كتابخوان است.. لابد ما را شناخته و خواسته باين وسيله اداي احترام بكنه!!!
چند دقيقه بعد آقاي مدير سر ميز ما آمد... مرد شيكپوش و برازنده اي بود، قيافاش بنظرم آشنا مي آمد.. ولي درست نشناختمش.. وقتي خودشو معرفي كرد و دانستم همان سرگارسن سابق و نماينده انجمن شهر فعلي است لقمه توي گلوم گير كرد...

آقاي مدير بدون تعارف پهلو به ما نشست و خيلي

جدی و مطمئن استکانش را بسلامتی مانوشید و شروع به تعریف داستان زندگی‌یش کرد... از درآمدش.. خدماتی که انجام داده.. مسافرت‌های خارجی که رفته بخصوص از داماد میلیونری که گیرش افتاده برامان حرف زد.. آخر سر هم گفت:

- یادتون میاد یکروز صبح آمدم منزلتون و تقاضا کردم بهم کنین؟!..

دلم نمیخواست در این موقع جریان اون روز تجدید بشه خندیدم و پرسیدم.

- خب راستی اون جریان چطور شد؟

- شما زیربالم را نگرفتید ولی من کسی نبودم دست بردارم... منتهی برام خیلی گران تمام شد...

- الحمدلله!!! که به آرزوتان رسیدین!!!

- حالا من میخوام بشما یه خدمتی بکنم.. راستش دیگه علاقه‌ای به بودن در انجمن شهر ندارم..

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

- موضوع داماد چطور شد؟!..

- دخترم با پسر آقای شهردار ازدواج کرد!!...
 بزحمت خودم را نگهداشتم و جلوی خنده‌ام را
 گرفتم.. تازه می فهمیدم که اینهمه درس خواندن و
 علم یاد گرفتن ماهادر مقابل تجربه و درك (سرگارسن)ها
 صفر است...

سرگارسن سینه‌اش را صاف کرد و با غرور و
 اطمینان زیاد بحرفش ادامه داد:

- بعله اگر مایل باشید حاضرم خودم کارهاشو تو
 حزب و دستگاه‌ها درست کنم و دوره آینده سرکار
 بجای من برید تو انجمن شهر!!!

با اینکه پیشنهادش برای آدمی مثل من از صد تا
 فحش بدتر بود ولی راستش نه تنها با اردنگی از سر
 میزبان بیرونش نکردم بلکه جواب رد هم ندادم و قرار شد
 کمی مطالعه کنم...

الآن چند روزه دارم جدی روی این پیشنهاد مطالعه
 میکنم... تصمیم دارم بهش جواب موافق بدم نویسنده‌گی
 که کار حسابی نیست و همیشه هشت نویسنده‌ها گروهی نه

است... بعد از پانزده سال تحصیل و یادداشتن دانشنامه
نمیتونم خرجم را دربیارم، بهتره، بالاستعداد خداداد و
دهن گرمی که دارم تو رستوران ایشان «شومن» بشم و
بعدهش هم باکمک او به نمایندگی انجمن شهر برسم.

کار پرورد آمد!...

www.KetabFarsi.com

ما سه تا دوست هم محله‌ای و همکلاسی بودیم.
دیپلمات را با هم گرفتیم. دوران سربازیمان را هم با هم
گذرانیدیم.

وقتی تمام اینکارها را انجام دادیم وارد اجتماع
شدیم تا از مزایای قانونی مدارک تحصیلی مان استفاده
کنیم بدبختی و سرگردانی ماتازه شروع شد.

هر جا تابلویی میدیدیم تقاضای کار می دادیم. اما
کو کار؟!..

یکی از رفقا پیشنهاد کرد گروه تأثر سیار درست

کنیم. بریم شهرستان‌ها نمایش بدیم. اینکار سرمایه زیادی لازم نداشت. و با تجربه‌ای که در نمایش‌های مدرسه پیدا کرده بودیم میتونستیم سر و ته قضیه را یکجوری درست کنیم. اگر دوسه تازن و یکی دوتا موزیسین پیدا می کردیم گروه ما تکمیل میشد. و میتونستیم در مدت کمی پول زیادی بدست بیاریم.

قرار گذاشتیم نمایشنامه را من بنویسم. دکورها را احسان بسازد و سرمایه اولیه را مصطفی که پدرش سرکوچه مابقالی داره تهیه بکنه.

من از روی يك نسخه قدیمی نمایشنامه ام را درست کردم!. احسان هم از پرده‌های نقش و نگار دار خانه‌شان دکورها را ساخت، مصطفی هم با فروش مفدااری از طلا آلات مادرش پول را تهیه کرد!!.

با این ترتیب آماده شدیم هنر تئاتر را بمیان مردم شهرستان‌ها ببریم!!! برای پیدا کردن هنرپیشه زن و موزیسین‌ها پرس و جو کردیم. فهمیدیم تو توپخانه يك قهوه‌خانه قدیمی هس که تمام هنرمندها اونجا جمع